

با این تهدیدم مامانم دیگه ساکت شد و کاری به کارم نداشت اما من همچنان پیگیر اون شخصی بودم که بهم پیام ناشناس داده بود

برگشتم شرکت و یه جلسه با زیبا و حمید ترتیب دادم

زوم روی زیبا بود اصلا حس خاصی بهش داشتم. حسی که اصلا نمیدونستم چیه  
خودمم با خودم درگیر بودم یه روز عاشق زیبا بودم یه روز عاشق گندم

دنبال گندم میگشتم اما به زیبا فکر میکردم. انگار روانی شده بودم و کنترل رفتارمو  
نداشتم

حمید گفت : من برای مدتی باید برم خارج از کشور زیبا میتونه بیاد خونه ی شما؟؟  
نمیخوام ننهار تو خونه بمونه

با این حرف حمید هر دو نگاهی بهم انداختیم انگار زیبا هم تعجب کرده بود که چون  
گفت

\_واا یعنی چی؟؟ من خونه ی اینا برم چرا؟؟

حمید چشم غره ایی بهش رفت که ساکت بشه و من نگاهشو به من دوخت

\_موافقی؟؟

خودمم دوست داشتم از اینکه زیبا میومد با ما زندگی میکرد خوشحال بودم  
تند تند سرمو تگون دادم و گفتم

\_اره چرا که نه قدمشون رو چشم  
( زیبا )

متعجب به حمید نگاه کردم باورم نمیشد که بخواد منو بفرسته پیش جمال زندگی  
کنم.

چند بار پشت سر هم پلک زدم این مگه نمیدونست من با مادرش بحثم شده؟؟

پس چرا اینجوری میکرد؟؟ قلبم محکم تو سینه م کوبیده می شد. نگاهی به جمال  
انداختم

اونم انگار بدش نمیومد. دعا میکردم هر چه سریع تر این جلسه کوفتی تموم بشه و  
من، با حمید صحبت کنم بالاخره تموم شد

به محض اینکه تو ماشین نشستیم گفتم : یعنی چی؟

خیلی ریلکس گفت:چی یعنی چی؟؟

\_ چرا میخوای من برم با جمال زندگی کنم؟؟

هیچی نگفت. از سکوتش حرصم گرفت: با توام !

– تو کارم دخالت نکن زیبا بلید به جمال نزدیک بشی هر طور که شده باید حواستو  
بهش جمع کنی فهمیدی؟؟

از حرفای همیشگی‌ش متنفر بودم برای همین سکوت کردم و چیزی نگفتم

رسیدیم خونه و اما من نرفتم خونه و گفتم میرم خرید اونم چیزی نگفت

مرتیکه ی بیشعور اگه زرنکه واسه من تصمیم نگیره به زنش برسه

و حرفای زنشو باور کنه نه منو... بیچاره ژینا

خرید کردم و برگشتم خونه خیلی ریلکس رو مبل نشسته بود و پا رو پا انداخته بود و با  
جدیت گفت

– وسایلتو بردار

– میخوای منم از سرت باز کنی؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد : گندم تو عاشق جمالی اونم همینطور پس سعی کن  
اون مدارکو به دست بیاری و سر از کار جمال دراری فهمیدی؟؟؟

از این حرف زور زدنش متنفر بودم. اخمامو تو هم کشیدم و رفتم تو اتاقم با حرص و  
اعصبانیت شروع کردم

به جمع کردن وسایلم از خودم متنفر بودم که همیشه باید برده دیگران میشدم

حمید فقط زر اضافی میزد کاش ژینا پیشم بود

کاش اون بود و جلوشو میگرفت و ازم دفاع میکرد

اخه بی انصاف من چطور برم پیش جمال؟؟

من چطور با جمال زندگی کنم وبراش نقش بازی کنم؟؟

من تازه میخواستم فراموشش کنم اما با زندگی کردن باهاش میدونستم محاله

میدونستم نمیتونم خودمو کنترل کنم و کار به جاهای باریکی کشیده میشه

اشکامو پاک کردم و وسایل ضروری رو تو چمدون چیدم حسابی داشتم دیوونه

میشدم

با هم خونه شدن جمال و گندم داستان فول جذاب میشه 😊